



— خداوند رنگین کمان — ستایش



خداوندِ بخشندهی مهربان
خداوندِ پر دانه های قشنگ
درخت و گل و سبزه را آفرید
صمیمی تر از خنده ی مادر است
دلی ساده و آسمانی بده
دلی روشن و گرم، چون آفتاب

به نامِ خداوندِ رنگین کمان
خداوندِ سجاک رنگ رنگ
خدایی که آب و هوا آفرید
خدایی که از بوی گل، بهتر است
خدایا، به ما مهربانی بده
دلی صاف و بی کینه، مانند آب

محمود پوروحاب



محلہ می ما

درس اول



تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلہ آمدہ بود. او در کلاس سوم، ثبت نام کردہ بود و هنوز بہ محلہ می جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکہ هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشہ ای نشستہ بود و فکر می کرد. مادرش کہ داشت وسایل خانہ را جابہ جامی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا ہم دوستان خوبی پیدا



می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محمّدی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل قنادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. کلبه فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن عظمی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محمّدی ما و محمّدی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به همانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم بوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟» او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.

در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاهش به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.

